

# بُرش جنگل

کارلو کاسولا

ترجمه

م. طاهر نوکنده

فرهنگ نشرنو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۴۰۰

# { ۱ }

بعد از مونته چریلی<sup>۱</sup>، مسافرها کاهش یافتند به پنج تن؛ یک نوجوان، یک مرد، دو زن و یک پسر بچه. پارکابی<sup>۲</sup> دست‌هایش را فرو کرد توی جیب‌هایش:

با خشنودی گفت: «امشب، جمع‌مان واقعاً خانوادگیه.»

مردِ ته لبخندی زد، بعد بنا کرد به نگاه کردن بیرون از پنجره؛ هرچند چون تاریک بود هیچ‌چیز دیده نمی‌شد.

مردی بود به‌ظاهر سی و هفت‌ساله. گُنی به تن داشت نخ‌نما، با یقه‌ای از پوست، بس که کار کرده بود؛ و کلاهی که به سر داشت روی پیشانی اش یک هوا بالاتر گذاشته شده بود. صورت تکیده‌ای داشت، بینی کشیده، لب‌های به‌هم‌فشرده، دست‌های نیرومند و استخوانی.

## 1. Montecerboli

۲. Fattorino؛ در ایتالیای آن سال‌ها فروختن بلیت در داخل اتوبوس و پیاده و سوار کردن مسافران با پارکابی یا کمک راننده (شاگرد راننده) بود. چیزی شبیه دوره‌ای از تهران قدیم.

نقليه‌ي راه دور<sup>۳</sup> ابتداي سربالاني بيش و کم از حرکت بازي استاد. با عوض کردن دندنه، خرچرکنان، به بالا رفتن ادامه داد. مرد گفت که جلوی کالافروشی<sup>۴</sup> نگه دارد.

بلیت فروش تکرار کرد درخواست را به راننده اتوبوس رساند. دم در کالافروشی زنی که سن و سالی از او گذشته بود در انتظار رسیدن خودرو بود. نگاهش را تیز کرد تا مسافر را بشناسد؛ اما برادرزاده‌اش را تا به يك قدمی اش نرسیده بود تشخيص نداده بود.

گفت: «آه گولی يلمو<sup>۵</sup> چطوری؟ تو اين تاريکي نشناختم». مرد جواب داد: «چطوری لينا<sup>۶</sup>» با اينکه عمه‌اش بود او را به نام می‌خواند و شما خطاب‌اش می‌کرد.

«خوييم، كاترينا<sup>۷</sup> چطوره؟ خُب بيا تو که هوا سرده». همه‌ي روشنائي اتاق از تک‌چراغ کوچکي بود آويزان از يك سيم. چيده‌مان اتاق به همان اندازه ساده بود: نيمكتي چسبide به ديوار، دو ميز تنگ نيمكت، چهار يا پنج چارپايه؛ اين هم تمام آن چيزی که کالافروشی به مشتری‌ها می‌داد.

۳. La Corriera: همان اتوبوس بين شهری است که افرون بر جا به جانی مسافران حمل بسته‌ها و پست‌داری هم با آن است. در گذشته به جای اتوبوس اين کار وظيفه‌ي دليجان يا کالسکه‌ها بوده است. اتوبوس شهری را Autobus می‌گويند. corriere: دونده، پيك، پيغام‌رسان و... از فعل correre به معنای دويدن. corriere della sera به معنای «پيك شبانه» يا «روزنامه‌ي عصر» نام يكی از مهم‌ترین روزنامه‌های ايتالیاست که در ميلانو منتشر می‌شود.

۴. در استان توسكانا به فروشگاهی می‌گويند که تولید روستاهای نزديک‌اش را، از همه رقم، می‌فروشد و همچنین به عنوان غذاخوری و میکده در آنجا از مشتری‌ها پذيرائي می‌کنند.

5. Giulietto

6. Lina

7. Catrina: همان طور که بعداً خواهيد دید کاترينا خواهر گولی يلمو، قهرمان داستان، است.

جنس‌ها پشت پیشخان تلبنار شده بود. همه‌چیز پیدا می‌شد، اما، بی‌شک از هرچی اندکی: مواد خوراکی، توتون، نخ، دفترچه، قلم، کارت پستال. بیسکویت‌های بیات‌شده هم داخل نقلدان شیشه‌ای خودنمایی می‌کردند. لیفه‌های چسب مگس<sup>۸</sup> از این تابستان تا آن تابستان روی دیوارها به دست نسیان سپرده شده بود؛ با این حال روشنایی کوچکی زیر تصویر چاپی صلیب خداوندگار حضرت عیسا همواره ماندگار افروخته مانده بود.

عمه‌اش پرسید: «می‌خواهی سری به خانه بزنی؟».

گولی‌یلمو جواب داد: «نه، یک کم سوب می‌خورم؛ و می‌روم». بی‌آنکه کلاهش را بردارد نشست سرِ میز خالی (میز دیگر در اشغال دوتای دیگر بود که ورق بازی می‌کردند) و بی‌حرکت ماند؛ با نگاهی مات و مبهوت در تهی.

یکی از بازیکن‌ها گفت: «سرده؟».

گولی‌یلمو به خود آمد.

جواب داد: «ای...».

عمه که داشت بر می‌گشت گفت: «برای همین چند دقیقه است».

گولی‌یلمو به اشاره تأیید کرد.

عمه پرسید: «خیلی وقتی که از خانه خبر نداری؟».

مرد جواب داد: «نه... فقط از دوشنبه است».

«از کجا می‌ای؟»

مرد حرکت کرد رفت به سمت در.

گفت: «از ماسا<sup>۹</sup>».

<sup>۸</sup> برای دفع مگس‌ها، اطراف دیوارها، از لیفه‌های آویزان استفاده شده بود که آغشته به مایعی سمی بودند.

<sup>۹</sup> Massa؛ در اینجا سخن از «ماسای» دریانیست نه «ماسا»‌نی که در «کازارا» است.  
←

چون سؤال بعدی زن را حدس می‌زد اضافه کرد: «رفته بودم یک بُرش درخت جنگل<sup>۱۰</sup> بخرم».

زن پیله کرد: «آخه چرا اینقدر دور؟».

گولی یلمو لبخندی زد.

گفت: «برایم صرف داشت».

عمه باز هم پرسید: «و خود تو می‌روی آنها رامی‌بُری؟».

مرد جواب داده بود: «البته، من و دار و دسته‌ی همیشگی».

زن از کنجکاوی اش خشنود به نظر می‌رسید. با عوض کردن موضوع کفت که ماهه است کاترینا را ندیده است.

«من پیرم و رغبتیم به جنب و جوش کمه. و او هم به گمانم کارهائی که بچه‌ها رو دستش می‌گذارند!»<sup>۱۱</sup>

مرد با اشاره‌ی سر تأیید کرد. زن نتیجه گرفت:

«این دخترک یک فرشته‌ست».

مرد گفت: «دقیقاً همینطوره».

→

«ماشای کازارا مرکز شهرستانی است به همین نام. اما «ماشای» لب دریا یک آبادی است از شهرستان گروسوه‌تو (Grosseto). برخلاف آنچه که نام آن تداعی کننده‌ی این است که این محل لب دریاست باید گفت که محلی است دور از دریا. یک زمانی ساحل مارمانا (Maremma) بیش و کم در کل به سبب نوبه‌خیز بودن [بیماری مalaria] بدون سکنه بود؛ در ایجا کاربرد صفت «دریانی» بیانگر دهکده‌ها یا آبادی‌هایی است که در بلندی کنار دریا قرار دارند طوری که می‌توان از آنچا چشم‌انداز دریا را دید. مثل «زُری‌نیانوای دریانی، کامپی‌لیای دریانی، «ماشای» دریانی والخ...».

۱۰. بُرش درخت زار، Taglio از فعل Tagliare به معنای بریدن. در اینجا تکه‌های از جنگل است که برای بریدن و درست کردن زغال چندسال به چندسال، تا کاشت و بزرگ شدن درخت‌های بعدی، به نوبت به فروش می‌گذارند. در اینجا یعنی گولی یلمو با خریدن یک

قطعه حقوق قطع درخت‌های آن قطعه را از مالک آن به دست آورده است.

۱۱. اشاره به دخترهای گولی یلمو. در واقع نوه‌های برادر خودش.

«بیین گولی یلمو تو این مصیبت<sup>۱۲</sup> حداقل این شانس را آوردی:  
خواهی که خودش را وقف بچه‌ها کرده...»

مرد جواب داده بود: «آره، حداقل به این خاطر هم می‌توانم به خودم بگویم شانس آوردم. حتاً خود من هم نمی‌دانم چطوری از پس اش بر می‌آمدم... و گرنه مجبور می‌شدم دوباره زن بگیرم».

زن پشت پرده که در انتهای اتاق بود ناپدید شد. بعد از چند دقیقه با یک کاسه آب‌گوشت<sup>۱۳</sup> بی‌رنگ و بو برگشت که توی آن چندتائی از دانه‌های برنج شناور بود. بعدش نصف لول نان و یک چتور<sup>۱۴</sup> شراب روی میز گذاشت. مرد نان را برداشت و بادقت زیاد بنا کرد به ریز ریز کردنش. بعد چند قطره‌ای از شراب ریخت توی کاسه. سرانجام با قاشقی آب‌گوشت، شراب و نان، همه را با هم تند و تیز قاتی کرد و شروع کرد به خوردن.

عمه کمی ایستاد به نگاه کردن او؛ می‌دید که چشم از غذا بر نمی‌دارد. دوباره رفت نشست پشت پیشخان.

گولی یلمو نان و پنیر را هم خورد. لیوان دیگری شراب نوشید و پرسید حسابش چقدر می‌شد.

عمه جواب داد: «یک و چهل».

گولی یلمو ساعتش را ز جیب کوچک جلیقه‌اش کشید بیرون. گفت: «هشت و ریبعه»، انگار با خودش حرف بزند افرود، «همه‌شان

خواهیم دید توی رختخواب‌اند».

عمه برگشت گفت: «به کاترینا سلام برسان. بچه‌ها را خیلی ببوس. تو هم مواظب خودت باش». گولی یلمو جواب داد: «خیال تان تخت باشد».

۱۲. اشاره به مرگ اخیر همسر گولی یلمو.  
۱۳. یک‌چهارم لیتر.

شب به خیری به ورق بازها گفت و از در بیرون رفت. هوا دیگر مثل یک ساعت قبل تاریک نبود؛ با اینکه ماه پشت تودهای از مه پنهان مانده بود. گولی یلمو ایستاد تا سیگاری روشن کند؛ بعد بنا کرد به تن کردن قدم‌هایش.

بعد از چند صدمتری تخت و هموار جاده افتاد تو سرازیری. کشتگاه‌ها به پایان آمد؛ و جاده از داخل بیشه سر درآورد. گولی یلمو ته سیگارش را دورانداخت؛ و با شتاب گام برداشت. در ذهن اش بر می‌گشت به نتیجه‌ی داد و ستد روز قبل؛ با سبک و سنگین کردن همه‌ی زیر و بم ریزه‌کاری‌های آن: همه‌ی حساب‌کتاب‌ها را از سرمی‌گرفت؛ و همواره به نتیجه‌ای می‌رسید که نباید کم‌تر از هفت هزار لیره عایدش شده باشد. بی‌شک خرید، بی‌آنکه در جریان قیمت‌های فصل باشد، الله‌بختی بود... همین طور که به داد و ستد هایش می‌اندیشید توجهی به جاده نداشت. از روی پُل کوچکی گذشت بی‌آنکه بیش و کم ملتفت شده باشد و با همان راه رفتن شتابان برخورد به سربالائی که از آبادی سر درمی‌آورد. اما کم‌کم پا سست کرد و افکارش سمت و سوئی دیگر یافت. از جلو خانه‌ی کوچک مخربه‌ای که گذشت پیرمردی را به‌خاطر آورد که یک زمانی آنجازندگی می‌کرد و داستان‌هایش درباره‌ی عجوزه‌ها، جادوگرها، شیطان‌ها، سحر و جادوها... گولی یلمو با نقل این جور داستان‌ها بیگانه نبود و هنوز هم به آنها باور داشت.

با گذشتن از جلو گورستان کوچک، از در ورودی نگاه غم‌انگیزی به داخل انداخت، صلیب به خود کشید و برای همسر نگون‌بخت اش آمرزش طلبید. درست سه ماه می‌شد که تنهاش گذاشته بود. کوشید قدم‌هایش را تندر کند و برگردد به افکار کمی قبل. عاقبت رسید

به دهکده. توی دکانی ایستاد که درست در آستانه‌ی سن‌دالمائزیو<sup>۱۴</sup> قد برافراشته بود و این را هم یکی از بستگان اش می‌گرداند. همین طور در انتظار خدمت دادن چشم به راه بود تا از او پذیرانی کنند. کلاه‌اش را برداشت و با دستمال عرق‌اش را خشک کرد.

زن به او گفته بود: «با این سرما عرق می‌ریزی؟».

گولی‌یلمو که معلوم بود میل زیادی به توضیح دادن ندارد جواب داد: «درسته».

دهکده غرق در سکوت و تاریکی بود. در آن ساعت زن‌ها و بچه‌ها همگی دیگر در خواب بودند. گولی‌یلمو جاده‌ی باریکی را در پیش گرفت که ناجور سنگ‌چین شده بود طوری که چارچنگولی می‌شد از آن تا نوک سربالانی دهکده بالارفت—جایی که خانه‌اش بود. سعی کرد بی سرو صدا عمل کند، رفت بالا داخل آشیزخانه، اما با این‌همه خواهرش از خواب بیدار شد و کمی بعد سر و کله‌اش پیدا شد ببیند آیا چیزی لازم ندارد. گولی‌یلمو جواب داد که قبلًا شام خورده.

خواهرش گفت: «امشب منتظرت نبودیم». به عنوان عذرخواهی از اینکه کاری نکرده بود تا بیدار بماند.

گولی‌یلمو جواب داد: «جلو انداختم».

کاترینا گفت: «بچه‌ها خوبند»، با دیدن اینکه برادرش سئوالی از او نمی‌کند پرسید، «نتیجه‌ای توانستی به دست بیاوری؟».

«آره. دوشنبه به آنجا می‌روم.»

خواهرش پاشاری کرد: «راست راستی چیزی لازم نداری؟ فوری آتش روشن می‌کنم و یک چیزی برایت گرم می‌کنم».

«نه. برگرد به رختخواب که سرما می‌خوری.»